



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۳

هله زیرک، هله زیرک، هله زیرک، هله زوتر  
هله کز جنبش ساقی بدود باده به سر بر

بدود روح پیاده سر گنجینه گشاده  
رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر

هله منشین و میاسا بهل این صبر و مَواسا  
بگزین جهد و مَقاسا که چو دیکم به شرر بر

اگرم عشوه پرستی سر هر راه نیستی  
شب من روز شدستی زده رایت به سحر بر

هله برجه هله برجه که ز خورشید سفر به  
قدم از خانه به در نه همگان را به سفر بر

سفر راه نهان کن سفر از جسم به جان کن  
ز فرات آب روان کن بزن آن آب خِضر بر

دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی  
چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون به شجر بر

به شجر بر هله برگو مثل فاخته کوکو  
که طلبکار بدین خو نزند کف به خبر بر

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۶

کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه  
که نشاید ساختن جز تو پناه

تو از آن خود بکن از وی مگیر  
گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر

زانک محتاجند این خلقان همه  
از گدایی گیر تا سلطان همه

با حضور آفتاب با کمال  
رهنمایی جستن از شمع و ذُبال

با حضور آفتاب خوش‌مَسَاغ  
روشنایی جستن از شمع و چراغ

بی‌گمان ترک ادب باشد ز ما  
کفر نعمت باشد و فعل هوا

لیک اغلب هوش‌ها در افتکار  
همچو خفاشند ظلمت دوستدار

در شب ار خفاش کرمی می‌خورد  
کرم را خورشید جان می‌پرورد

در شب ار خفاش از کرمیست مست  
کرم از خورشید جنبنده شدست

آفتابی که ضیا زو می‌زهد  
دشمن خود را نواله می‌دهد

لیک شهبازی که او خفاش نیست  
چشم بازش راست‌بین و روشنیست

گر به شب جوید چو خفاش او نمو  
در ادب خورشید مالد گوش او

گویدش گیرم که آن خفاش لُد  
علتی دارد ترا باری چه شد؟

مالشت بدهم به زجر از اکتیاب  
تا نتابی سر دگر از آفتاب

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۳۴

معنی و مغزت بر آتش حاکمست  
لیک آتش را فُشورت هیزمست

کوزه چوبین که در وی آبِ جوست  
قدرت آتش همه بر ظرف اوست

معنی انسان بر آتش مالکست  
مالک دوزخ درو کی هالکست؟

پس میفزا تو بدن معنی فزا  
تا چو مالک باشی آتش را کیا

پوستها بر پوست میافزوده‌ای  
لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای

زانک آتش را علف جز پوست نیست  
قهر حق آن کبر را پوستین گنیست

این تکبر از نتیجه پوستتست  
جاه و مال آن کبر را زان دوستتست

این تکبر چیست؟ غفلت از لُباب  
منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند  
نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۵

هر که بی‌من شد همه من‌ها خود اوست  
دوست جمله شد چو خود را نیست دوست

آینه بی‌نقش شد یابد بها  
زانک شد حاکی جمله نقشها

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز خضوع و بندگی و اضطرار  
اندرین حضرت ندارد اعتبار

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹

هر کجا دردی دوا آنجا رود  
هر کجا پستیست آب آنجا دود

آب رحمت بایدت رو پست شو  
وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر  
بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲

باز گوید بَط را کز آب خیز  
تا ببینی دشتها را قندریز

بَطّ عاقل گویدش ای باز دور  
آب ما را حصن و امنست و سرور

دیو چون باز آمد ای بَطّان شتاب  
هین به بیرون کم روید از حصن آب

باز را گویند رو رو باز گرد  
از سر ما دست دار ای پای‌مرد

ما بری از دعوتت دعوت ترا  
ما ننوشیم این دم تو کافرا

حصن ما را قند و قندستان ترا  
من نخواهم هدیه‌ات بستان، ترا

چونک جان باشد نیاید لوت کم  
چونک لشکر هست کم ناید عَلم

خواجۀ حازم بسی عذر آورید  
بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت این دم کارها دارم مهم  
گر بیایم آن نگرده منتظم

شاه کار نازکم فرموده است  
 ز انتظارم شاه شب نغوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد  
 من نتانم شد بر شه روی زرد

هر صباح و هر مَسا سرهنگ خاص  
 می‌رسد از من همی‌جوید مَناص

تو روا داری که آیم سوی ده  
 تا در ابرو افکند سلطان گره؟

بعد از آن درمان خشمش چون کنم؟  
 زنده خود را زین مگر مدفون کنم

زین نَمَط او صد بهانه باز گفت  
 حيله‌ها با حکم حق نفتاد جفت

گر شود ذرات عالم حيله‌پیچ  
 با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان؟  
 چون کند او خویش را از وی نهان؟

هرچه آید ز آسمان سوی زمین  
 نه مَفَر دارد نه چاره نه کمین

آتش ار خورشید می‌بارد برو  
او پیش آتشش بنهاده رو

ور همی طوفان کند باران برو  
شهرها را می‌کند ویران برو

او شده تسلیم او ایوب‌وار  
که اسیرم هرچه می‌خواهی بیار

ای که جزو این زمینی سر مگش  
چونک بینی حکم یزدان در مگش

چون خَلَقْنَاكُمْ شَنُودِي مِنْ تُرَابٍ  
خاک باشی جُست از تو رو متاب

بین که اندر خاک تخمی کاشتم  
گردِ خاکی و مَنْش افراشتم

حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر  
تا کنم بر جمله میرانت امیر

آب از بالا به پستی در رود  
آنکه از پستی به بالا بر رود

گندم از بالا بزیر خاک شد  
بعد از آن او خوشه و چالاک شد



دانهٔ هر میوه آمد در زمین  
بعد از آن سرها بر آورد از دفین

اصل نعمتها ز گردون تا ب خاک  
زیر آمد شد غذای جان پاک

از تواضع چون ز گردون شد بزیر  
گشت جزو آدمی حیی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد  
بر فراز عرش پران گشت شاد

کز جهان زنده ز اول آمدیم  
باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون  
ناطقان که انا الیه راجعون

ذکر و تسبیحات اجزای نهان  
غُلُغُلَى افکند اندر آسمان

چون قضا آهنگ نارنجات کرد  
روستایی شهریی را مات کرد

با هزاران حَرم خواجه مات شد  
زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود  
گرچه که بُد، نیم سَیَلَش در ربود

چون قضا بیرون کند از چرخ، سر  
عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون  
دام گیرد مرغ پران را زبون

تا پری و دیو در شیشه شود  
بلک هاروتی به بابل در رود

جز کسی کاندر قضای حق گریخت  
خون او را هیچ تربیعی نریخت

غیر آن که در گریزی در قضا  
هیچ حيله ندهدت از وی رها